

به نام خداوند حکیم

خلاصه کتاب: شب های روشن

نویسنده: فیودور داستایفسکی

مترجم: سروش حبیبی

گردآورنده: نازنین رقیه محیاپور

گاهی یک شب، برای دگرگون شدن تمام عمر کافی است. «شب های روشن» روایت مردی ست که میان خیال و واقعیت ، عشق را کشف می کند. عشقی که بیش از آنکه پیوندی بیرونی باشد، سفری درون روح انسان است.

داستان در سن پترزبورگ رخ می دهد؛ جایی که یک مرد تنها شب هایش را با رویا پردازی می گذراند زیرا؛ هیچ کس نیست که باورش کند، بشناسدش، یا صدایش کند. او نه قهرمان است ، نه دیوانه ، فقط انسانی ست که می خواهد دیده شود و در این جهان بی پناه، لحظه ای واقعی را تجربه کند.

در شب های روشن ، داستایفسکی ما را به درون ذهن مردی می برد که در تاریکی خیابان ها با روشنایی خیال زندگی می کند. اینجا عشق نه یک داستان عاشقانه ی معمولی، که رویارویی خیال و واقعیت است .

و شاید تقدیرش چنین بود : لحظه ای از عمرش را با تو همدل باشد.
«ایوان تورگنیف»

سخن مترجم: شب های روشن خون دل شاعر است که به یاقوتی درخشان مبدل شده است. دانه ی غباری است که در جگر خود لعابی دور آن می تند و آن را به مرواریدی آبدار مبدل می کند؛ افسوس مرواریدی سیاه! داستایفسکی با عرضه ی این مروارید به ما ، چه بسا با ما درد دل گفته است. این اثر کوچک نیز مانند بسیاری از کارهای بزرگ او ، از زندگی راستین او مایه می گیرد و سوز جان و جلوه ای از دردهای اوست.

همه چیز از شبی شروع شد که او ، بی هدف در خیابان های سن پترزبورگ قدم می زد و به این فکر بود که چرا همه از او دوری می کنند؟!

از صبح بار غم عجیبی بر دلم افتاده بود، که آزارم می داد. ناگهان احساس کرده بودم که بسیار تنه‌ایم. می دیدم که همه مرا وا می گذارند و از من دوری می جویند. البته هر کس حق دارد از من بپرسد که منظورم از همه کیست ؟ چون هشت سال است که در پترزبورگم و نتوانسته ام یک دوست یا حتی آشنا برای خودم پیدا کنم. ولی خب، دوست و آشنا می خواهم چه کنم؟ بی دوست و آشنا هم تمام شهر را می شناسم.

یکی از شب هایی که در خیابان پرسه می زد ، دختری را می بیند که مردی ناشناس او را دنبال می کند. مرد جوان کمکش می کند و همان لحظه گفت و گویی بین شان شروع می شود ؛ ساده و صادق.

من به دختر گفتم: « بازوتان را بدهید به من تا دیگر مزاحم نشود.
دختر چیزی نگفت و بازوی خود را که هنوز از هیجان و ترس می لرزید
به من داد. کلاه زرد رنگ بسیار قشنگی بر سر داشت و با روسری
توری سیاه دلفریبی روی آن. دختر سیاه چشم و بسیار ملیح بود ، در مژه
هایش دانه های اشک هنوز برق می زد. او نیز دزدانه به من نگاهی کرد
و کمی سرخ شد و چشمش را فرود آورد.

مرد جوان: «می بینید؟ چرا من را از خودتان راندید؟ اگر پهلوتان بودم
این اتفاق نیفتاده بود...»

دختر: «آخر من شما را نمی شناختم. خیال کردم شما هم...»

مرد جوان: «اما حالا که مرا می شناسید، نه؟»

دختر : یه خرده، ولی چرا این جوری می لرزید؟»

مرد جوان از اینکه دختر تیز هوش بود خوشحال شد و در پیش خودش
گفت "دختر زیبایی که تیز هوش هم باشد گلی است به سبزه آراسته".

چون دختر حدس زده بود که مرد جوان تا به الان با هیچ خانمی همصحبت نشده بود . این گونه بود که شب اول به پایان رسید و آنها دوباره قرار ملاقات گذاشتند.

از هم جدا شدیم. شب را تا صبح پرسه زدم. نمی توانستم خودم را راضی کنم که به خانه بروم. نمی دانید چقدر خوشبخت بودم! تا فردا!

در شب های بعد آنها بیشتر از زندگی هم باخبر شدند . و دختر زندگینامه خود را تعریف می کند:

آن دختر ناستنکا نام دارد. دختری مهربان اما منتظر عاشقی دیگر. آنها چهار شب را صرف قدم زدن در خیابان می کنند. میان گفت و گو ساده و صادقانه ،مرد جوان عشق را لمس می کند ؛ عشقی تا قبل از آن در خیالش وجود داشت. اما ناستنکا منتظر معشوق خود هست .

ناستنکا: «من یک مادر بزرگ پیر دارم. خیلی کوچک بودم که پدر و مادرم مردند و او به ناچار سرپرستی مرا به عهده گرفت. به من فرانسه یاد می داد و برایم معلم گرفته بود. پانزده سالم که بود درس را کنار گذاشتم و تازه آن وقت بود که شیطنتی از من سر میزد.

مرد جوان تمام تنهایی اش را بر زبان می آورد؛ اعتراف می کند که دارد در تنهایی اش پژمرده می شود و او در خیال اش زندگی می کند و این دیدار ، اولین لحظه شیرین اوست . در این لحظه ناستنکا با دلی پر از صداقت ، عشق خود به مرد غایب را فاش می کند . این لحظه ، تلخ ترین نقطه برای مرد جوان است.

ناستنکا: «او قول داد برگردد. اگر برگردد ، من مال او هستم . اما شما، شما این چهار شب را به من هدیه دادید. شما نوری بودید در این انتظار طولانی.»

در نهایت مرد جوان از ناستنکا می خواهد که با او بماند و قول می دهد او را خوشبخت کند . اما ناستنکا ، این پیشنهاد را رد می کند.

ناستنکا: « من نمی توانم! قلبم متعلق به اوست. اما به خدا ، اگر او نمی آمد من حتما، حتما با شما می ماندم . شما شایسته ترین قلب را دارید.»

آخرین شب فرا می رسد، دختر از اینکه معشوق خود برگشته چشمانش برق می زند.

مرد جوان لبخند میزند انگار چیزی در درونش شکسته است.

در آخرین لحظه مرد جوان می گوید: «ولی آیا من آزردگی ام را به یاد می آورم ، ناستنکا؟ آیا بر آینه ی روشن و مصفای سعادت تو ابری تیره می پسندم؟ آیا در دل تو تلخی ملامت و افسون، افسوس می دمم و آن را از ندامت های پنهانی آزرده می خواهم و آرزو می کنم که لحظات شادکامی ات را با اندوه بر آشوبم و آیا لطافت گل های مهری که تو جعد گیسوان سیاهت را با آن ها آراستی که با او به زیر تاج ازدواج بپیوندى پژمرده می خواهم؟ نه، هرگز، هرگز و صد بار هرگز . آرزو می کنم که آسمان سعادتت همیشه نورانی باشد و لبخند شیرینت همیشه روشن و مصفا باشد و تو را برای آن دقیقه ی شادی و سعادتى که به دلى تنها و قدر شناس بخشیدی دعا می کنم. خدای من، یک دقیقه ی تمام شادکامی! آیا این نعمت برای سراسر زندگی یک انسان کافی نیست؟»

داستایفسکی در میان تک به تک متن های این رمان کوتاه ، تنهایی و خیال و واقعیت را به خواننده نشان می دهد .

اگر خیال کردید این کتاب درباره عشق است، دوباره بخوانید؛ چون در هر گفت و گو و هر لبخند کوتاه، یک فریاد تنهایی پیچیده است.

این کتاب می خواهد به ما بگوید:گاهی آدم ها می آیند تا یک شب به ما امید واهی بدهند و بروند.

" یادمان باشد به هیچ کس امید دروغین هدیه ندهیم چون؛
امید دروغین ، بدتر از ناامیدی است!
ناامیدی باعث می شود که دست به عمل بزنیم
و مسیر را عوض کنیم،
درحالی که امید های دروغین ممکن است،
فرد را در یک مسیر نادرست نگه دارد."

«ولی چه خوب است که به احساسات خود آگاه باشیم و از گفتن آنها
نترسیم و تمام احساسات مان به طرف مقابل را بیان کنیم حتی اگر او را
آزرده کند . دوستت دارم ها را پنهان نکنید و پیش قدم بشوید بخاطر اینکه؛
در آینده ذهن خودمان را آرام نگه داریم تا نگوئیم اگر این حرف را
میزدیم خیلی چیزها عوض میشد.»

شب های روشن داستان همان لحظه های کوتاه اما عمیق است؛

از آن عشق هایی که دیر می رسند،
زود می روند،
ولی هیچ وقت فراموش نمی شوند...